

خدا جون سلام به روی ماهت...

جنگ دگمه‌ای



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



اندرو کلمنتس
زینب خامه یار

سرشناسه: کلمنتس، اندرو، ۱۹۴۹ - م

Clements, Andrew

عنوان و نام پدیدآور: جنگ دکمه‌ای / اندرو کلمنتس: مترجم زینب خامه‌یار.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۷۱ ص.: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۷-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] The friendship war

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: خامه‌یار، زینب، ۱۳۶۷ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۹۶۳۰۶

۷۱۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

جنگ دکمه‌ای

نویسنده: اندرو کلمنتس

مترجم: زینب خامه‌یار

ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: شیوا پورعلی - فرناز وفایی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۷-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: شهنساری

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای آدری ال. ورنر، دوست عزیزی که الهام بخش
معلم‌های بی‌شماری، ازجمله من بوده است.
ا.ک



تقدیم به پدر و مادر عزیزتر از جانم که هرچه دارم،
نتیجه‌ی حمایت‌های آنهاست.
ز.خ



THE FRIENDSHIP WAR

Text Copyright © 2019 by Andrew Clements

Published in United States by Yearling, an imprint
of Random House Children's Books, a division of
Penguin Random House LLC, Newyork.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE FRIENDSHIP WAR

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

۱



همه‌شان را می‌خواهم!

تنهایی سفر کردن با هواپیما، از شیکاگو^۱ تا بوستون^۲، آن‌طور که پدرم می‌گفت، کار سختی نیست. البته پیش‌بینی‌های پدرم همیشه اشتباه از آب درمی‌آید. به محض اینکه تلفنم را روشن کردم، سه پیامک از پدرم رسید.

پ

پدر

۱۲:۴۶

تا هواپیما نشست، خبرم کن.

۱۲:۴۸

هواپیما باید تا الان نشسته باشه.

۱۲:۵۰

حالت خوبه؟

1. Chicago

2. Boston

برای همین، بلافاصله جواب می‌دهم:

همه چیز مرتبه. همین الان هواپیما نشست. دوستتون دارم.

پدر نگران است و اسم این نگرانی را برنامه‌ریزی گذاشته؛ اما این واقعاً نگران شدن است.

مادر کمتر نگران است؛ چون می‌داند هیچ‌وقت عمداً دسته‌گل به آب نمی‌دهم. برادر، پَن، هم این را می‌داند. درواقع پَن، خیلی خوب من را می‌شناسد. من هم او را کاملاً می‌شناسم. شناختن او کار سختی نیست. پَن، پانزده‌ساله است و بیشتر اوقات به موسیقی فکر می‌کند.

موسیقی موردعلاقه‌ی پَن، نه راک، نه جاز و نه حتی رپ است. او موسیقی رژه کار می‌کند و این مسئله باعث شده سخت‌تر بتواند نظر کسی را به خود جلب کند. لاقلاً، این نظریه‌ی من است. موسیقی موردعلاقه‌ی پَن، نواختن کلارینت با یک کلاه گاوچرانی، به‌معنای واقعی آن است. به‌هرحال، اگر به‌خاطر اردوی گروهی پَن در ماه آگوست نبود، احتمالاً الان بقیه‌ی اعضای خانواده هم داخل هواپیما کنارم نشسته بودند و من نمی‌توانستم به‌تنهایی با بابابزرگ وقت بگذرانم.

پس زنده باد گروه موسیقی رژه!

و اگر به‌خاطر نگرانی‌های پدر نبود، احتمالاً دو هفته پیش، مامان و بابا برایم گوشی آیفون نمی‌خریدند.

پس زنده باد پدر همیشه‌نگران!

بابابزرگ دقیقاً همان‌جایی که پدر به او سپرده، یعنی درست در انتهای مسیر پیاده‌روی از هواپیما تا فرودگاه، ایستاده است.

«هی گریس! به پوستون خوش اومدی!»

«سلام بابابزرگ! چقدر سرحال به نظر می‌رسی!»

البته این حرف را برای تعارف یا خودشیرینی نگفتم. وقتی تابستان گذشته، برای خاک‌سپاری مامان بزرگ به ماساچوست^۱ آمدم، بابابزرگ لاغرتر و پیرتر به نظر می‌رسید. حالا خیلی بهتر شده. وقتی یکدیگر را بغل می‌کنیم، احساس می‌کنم دیگر مثل آن موقع، استخوانی نیست.

مهمانداری که مسئولیت مرا به عهده دارد، گواهینامه‌ی بابابزرگ را نگاه می‌کند. بعد از اینکه بابابزرگ، فرمی را امضا می‌کند، چمدانم را می‌کشد و من کوله‌به‌پشت به دنبالش راه می‌افتم.

«چمدون دیگه‌ای نداشتی؟»

«نه.»

«پس مستقیم به پارکینگ مرکزی می‌ریم، مگه اینکه گرسنه‌ت باشه...»
«بابا اون قدر خوراکی بهم داده که می‌تونم با باقی‌مونده‌ش تا چند هفته زنده بمونم.»

«داماد منه دیگه! یه پیشاهنگ درجه‌یک بوده و همیشه هم می‌مونه!»
بعد می‌پرسد: «راستی، اون لینکی که برات فرستادم رو دیدی؟ همون که نحوه‌ی تولید سوخت از روغن‌های گیاهی بود.»
«آره، باحال بود!»

فکر می‌کنم بابابزرگ مرا بهتر از هرکسی در دنیا می‌شناسد. او آژانس املاک دارد؛ اما مثل من به ریاضی و علوم علاقه‌مند است. هفته‌ی گذشته، هم‌زمان با دیدن سریال ^۲نُوا، با یکدیگر پیامک ردوبدل می‌کردیم. او سال‌هاست که لینک اخبار علمی جالبی را که آنلاین می‌خواند، برای من می‌فرستد؛ مثل مقالاتی درمورد ربات‌های هوشمندی که به فضا فرستاده می‌شوند. این ربات‌ها می‌توانند نمونه‌های جدیدی از خود را تولید کنند و این کار را برای هزاران سال انجام دهند تا اینکه تمام کهکشان را کشف کنند!

1. Massachusetts

2. Nova

البته من نمی‌توانم باور کنم که بابابزرگ واقعاً به مسائل علمی علاقه‌مند است. او این‌طور وانمود می‌کند؛ برای اینکه می‌داند من به این موضوعات علاقه دارم.

به‌هرحال، این واقعاً عالی است.

بابابزرگ چمدان را در صندوق عقب می‌گذارد و می‌گوید: «چطوره صندلی رو به عقب بخوابونی و یه چرت بزنی؟ وقتی به برنهام^۱ رسیدیم، بیدارت می‌کنم تا بستنی بخوریم، البته یه غافلگیری هم برات دارم.»

«غافلگیری؟ چی هست؟»

«نمی‌شه گفت!»

«خب می‌شه اول غافلگیری، بعد بستنی؟»

بابابزرگ آرام می‌خندد و می‌گوید: «فکر خوبیه!»

صدای خنده‌ی بابابزرگ را دوست دارم!

راه افتادیم؛ اما من دلم نمی‌خواهد بخوابم. دوست دارم بیدار بمانم تا با هم صحبت کنیم.

مخصوصاً درمورد مامان‌بزرگ.

البته برای بابابزرگ شاید کمی زود باشد که درمورد او حرف بزند. راستش من هم هنوز نمی‌توانم درمورد او صحبت کنم. کلاس سوم که بودم و سال بعد که رفتم چهارم، در طول سال تحصیلی، هفته‌ای دو بار به مامان‌بزرگ زنگ می‌زدم. می‌توانستم درمورد هرچیزی، ساعت‌ها حرف بزنم و او به همه‌ی حرف‌هایم گوش می‌داد و اگر حرفی هم برای گفتن نداشتم، او همیشه چیز جدیدی برای گفتن داشت، مخصوصاً درمورد باغچه‌اش، گیاهان و حشرات آن. اگر مهارت فوق‌العاده‌ی مامان‌بزرگ در توصیف چیزهای کوچکی که دوست داشت، نبود، من حالا این‌قدر از علوم خوشم نمی‌آمد.

به‌هرحال، می‌دانم که هر دوی ما دلمان برایش تنگ شده است. البته

1. Burnham

دلتنگی بابابزرگ با دلتنگی من، زمین تا آسمان فرق می‌کند. بابابزرگ مدت طولانی‌تری در کنار او زندگی کرده و بیشتر از من او را می‌شناخته. در مقایسه با او، شاید من اصلاً مامان‌بزرگ را نمی‌شناختم. دوست دارم با بابابزرگ حرف بزنم؛ اما امروز صبح ساعت پنج‌ونیم بیدار شده‌ام و در هواپیما هم برای تماشای فیلم، بیدار مانده‌ام. وقتی به بزرگراه رسیدیم، با صدای چرخ ماشین‌ها به خواب رفتم.

«کجاییم؟»

پلک می‌زنم، چشم باز می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم و به‌خاطر می‌آورم. جاده‌ی منتهی به برنهام، نزدیک مرز ایالت نیوهمپشایر^۱ است؛ جایی که تپه‌ها پوشیده از درختان کاج و افراست. از خانه‌های روستایی می‌گذریم؛ بیشتر آن‌ها سفیدرنگ هستند و پنجره‌هایی سیاه یا سبز دارند. از دو باغ سیب و بعد، از مزرعه‌های گندم و کدو حلوائی که با سنگ دیوارکشی شده‌اند، می‌گذریم. در ایلینوی^۲ هرگز چنین منظره‌هایی نمی‌بینید.

هوا هم بسیار متفاوت است؛ رطوبتش بسیار کمتر و تاحدودی خشک است، حتی در آخرین هفته‌ی ماه آگوست. بابابزرگ قبلاً یک بار توضیح داده بود که چون خاک اینجا سخت‌تر است، رطوبت کمتری در مقایسه با رطوبت خاک ایلینوی در خود نگه می‌دارد و از این بحث رسیدیم به بحث یخچال‌های طبیعی آمریکای شمالی در آخرین دوره‌ی عصر یخبندان. به مرکز شهر می‌رسیم. بابابزرگ می‌گوید: «چشمات رو ببند و تا نگفتم، باز نکن.»

چشم‌هایم را می‌بندم.

بعد تصور می‌کنم که دزدیده شده‌ام و چشم‌هایم را بسته‌اند که احتمال چنین اتفاقی در حالت عادی، بسیار کم است؛ اما این کار باعث می‌شود

1. New Hampshire

2. Illinois

هرچه را که می‌بینم، برایم اهمیت بیشتری پیدا کند.
به‌نظرم ماشین دارد مستقیم می‌رود. آهسته تا سی می‌شمارم، بعد یک‌دفعه ماشین می‌ایستد. یعنی به چراغ قرمز رسیدیم؟ نه، به علامت توقف رسیده‌ایم؛ چون دوباره مستقیم حرکت می‌کنیم و کمی بعد دوباره متوقف می‌شویم. دوباره روبه‌جلو و دوباره توقف. بعد صدای چراغ راهنمای ماشین را می‌شنوم و ماشین می‌پیچد.

خب پس... ما در سی ثانیه با سرعتی حدود چهل و هشت کیلومتر در ساعت حرکت کردیم. با خودم حساب و کتاب می‌کنم. اگر از زمانی که راه افتاده‌ایم، با سرعت نود و شش کیلومتر بر ساعت حرکت کرده باشیم، یعنی هر دقیقه هزار و ششصد متر، پس با سرعت چهل و هشت کیلومتر بر ساعت، یعنی در هر دقیقه هشتصد متر حرکت کرده‌ایم... از آنجایی که فقط نیم دقیقه است که راه افتاده‌ایم، پس فقط یک‌سوم کیلومتر، جلو رفته‌ایم.

این‌ها چیزهایی است که باید به پلیس بگویم؛ با موبایلم که آن را با زرنگی در جوراب پای چپم پنهان کرده‌ام، تا آن‌ها بتوانند راحت‌تر، بچه‌دزدها را پیدا کنند و مرا نجات دهند.

ماشین به‌سمت چپ می‌پیچد. تا صد و پانزده که می‌شمارم، سرعت ماشین کم می‌شود و بعد دوباره صدای چراغ راهنما را می‌شنوم. پس تا اینجا حدود دو دقیقه راه آمده‌ایم، با سرعت چهل و هشت کیلومتر بر ساعت که می‌شود هزار و ششصد متر.

بعد یک گردش کامل به‌سمت راست، چندتا دست‌انداز و صدای جیرجیر و بعد، توقف کامل.

«خب، حالا چشمات رو باز کن!»

به پارکینگ شنی پراز علف‌های هرز، نگاهی می‌اندازم و متوجه یک ساختمان آجری بلند می‌شوم که کنار آن ایستاده‌ایم. روی دیوار و تقریباً نزدیک به بام، روی یک تکه چرم رنگ‌ورورفته، نوشته شده: «کارخانه‌ی برنهام»